

را بر دادگاهی نظامی محکوم کردند. تحت شرایط تهدید دائمی همچنان مشغول کار بودیم.

وقتی بالاخره نسخه دفاعیه به دیوان عالی ارائه شد، رئیس دیوان عالی انتشار آن را ممنوع کرد. اما تا آن وقت چندین رونوشت از آن به خارج از کشور راه یافته بود. بعدها این دفاعیه در هند به عنوان کتابی با نام «اگر من از میان برداشته شوم» منتشر شد و در میان کتب پرفروش جای گرفت.

سرزبانها افتاده بود که دیوان عالی هر لحظه حکم خود را اعلام خواهد کرد. در آغاز رسیدگی به پرونده، انور الحق رئیس دیوان عالی اعلام کرده بود که درخواست استیناف هر چه زودتر تکمیل خواهد شد و وکلای پدرم خوشبین بودند. از ۹ قاضی هیئت قضاوت، ۵ تن سؤالاتی می پرسیدند یا شهادت را به نحوی مرور می کردند که گویی قصد تحقیر قضاوت لاهور را داشتند. اما ناگهان در ژوئن، انور الحق ادامه دادرسی را به وقت دیگری موکول کرد و برای شرکت در کنفرانسی به جا کار تا سفر کرد. رسیدگی به درخواست استیناف به طور مدام به تعویق انداخته می شد تا قاضی ای که آشکارا موافق تبرئه بود، و تنها قاضی در هیئت قضاوت بود که تجربه بسیاری در محاکمه قتل داشت، در اواخر جولای بازنشسته شود. علی رغم درخواست ما، انور الحق رئیس دیوان عالی به او اجازه نداد که رسیدگی به پرونده را به سرانجام برساند. قاضی بی طرف دیگری نیز به خاطر خونریزی پشت چشم که به طور موقت سبب گیجی و ضعف او می شد، مجبور شد که در ماه سپتامبر کناره گیری کند.

درخواست وی مبنی بر تعطیلی دادگاه تا زمان بهبودی او پذیرفته نشد. همین مسئله سبب بهم خوردن تعادل قضایا علیه ما شد، چهار به سه. رئیس دیوان عالی کشور درست مانند همتای خود در دیوان عالی لاهور مفرض بود. انور الحق درست مثل رئیس دیوان عالی کشور، که رابطه ای دوستانه نیز با وی داشت، از اهالی سرزمین مادری ضیاء یعنی جولندر هند بود. و به این ترتیب دوباره هیچ تظاهری به جدایی بین عامل اجرایی و نظام قضایی وجود نداشت. وقتی ضیاء برای زیارت خانه خدا در سپتامبر ۱۹۷۸ به مکه رفت، انور الحق به عنوان کفیل رئیس جمهوری سوگند یاد کرد. حتی خط مستقیمی، هیئت قضاوت رئیس دیوان عالی را به دفتر رئیس حکومت نظامی متصل می کرد.

سال‌ها بعد در تبعید، تازه فهمیدم که انور الحق چقدر مغرض‌تر از صغدر شاه یکی دیگر از قضات دیوان عالی بود. انور الحق، قاضی شاه‌ازمان رسیدگی به درخواست استیناف کنار گذاشته بود. به او گفته بود: «ما می‌دانیم که بوتو بی‌گناه است، اما اگر می‌خواهیم پاکستان را نجات دهیم، او باید از صحنه حذف شود. صغدر شاه به کار خود در جمع‌آوری رأی برای تیرته شرافتمندانه پدرم ادامه داده بود و خودش توسط انور الحق و حکومت شکنجه شده و به تبعید فرستاده شده بود. با این حال، زمان رسیدگی به پرونده در دیوان عالی، ضیاء و انور الحق هر دو به ادعای خود مبنی بر بی‌طرفی دادگاه در جریان رسیدگی به درخواست ادامه دادند. انور الحق اصرار داشت: «ما با توجه به شواهد موجود و کاملاً بی‌طرف پیش می‌رویم.»

چه کاری از دست ما ساخته است؟ حکومت کنترل دادگاهها، ارتش، روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون را به دست گرفته است. دیگر گزارش‌های دولتی که به راحتی با اتهامات نادرست علیه پدرم پر و به منظور بی‌اعتبار کردن پدرم طراحی می‌شد، توسط حکومت به چهار زبان منتشر و در میان سفارت‌خانه‌های خارجی توزیع می‌شد. هم‌زمان احمد رضا کاسوری، شاکی پرونده پدرم، سفری را به اروپا و آمریکا آغاز نمود، در هتل‌های گران‌قیمت اقامت می‌کرد و کنفرانس‌های مطبوعاتی در مورد اجرای محاکمه عادلانه برای پدرم در پاکستان، برگزار می‌کرد. کاسوری ادعا می‌کرد که خرج سفرهایش را خود می‌پردازد، اما اعلام کتبی وضعیت مالی که او و دیگر اعضای PPP تحت مقررات حکومت نظامی ضیاء مجبور به نوشتن آن بود، مؤید ادعای او نبود. این پول از کجا به دست او می‌رسید اگر حکومت آن را تأمین نمی‌کرد؟

پدرم در ماه سپتامبر گفت: «می‌خواهم سفری به نواحی مرزی داشته باشی. باید روحیه مردم را تقویت کنیم. کلاهی که ما تو به من داده‌ای را نیز با خود ببر. آن کلاه در رختکن من در کلیفتن ۷۰ است. هنگام سخنرانی آن را بر سرت بگذار، بعد آن را از سرت بردار و روی زمین بگذار. به آنان بگو پدرم گفت که کلاهش همواره بایستی مقابل پای مردم قرلر بگیرد.»

با دقت به سخنانش گوش دادم. اما در مورد سلامتی‌اش نگران بودم. هر بار که او را در زندان ملاقات می‌کردم از دفعه قبل لاغرتر به نظر می‌رسید. لثه‌هایش قرمز تیره

شده بود و بعضی قسمت‌های آن دچار عفونت شده بود. اغلب تب داشت. من و مادرم برایش ساندویچ مرغ می‌بردیم تا او را مجبور به خوردن کنیم. ساندویچ‌ها را در پارچه‌ای مرطوب می‌گذاشتیم تا نرم و تازه بمانند.

اما در ملاقات ماه سپتامبر، پدرم توجه چندانی به غذا نکرد. در عوض همه فکر و ذکرش مشغول بیان موضوعاتی بود که من باید در سخنرانی‌هایم در موردشان صحبت کنم. او گفت: «همه قوانین مربوط به خود مختاری به‌عنوان یکی از پیامدهای حکومت نظامی از سر گرفته خواهد شد. به مردم خاطر نشان کن که من از طریق دموکراسی به آنان در يك پاکستان یکپارچه و متحد دلگرمی بخشیدم. و تنها بازگشت به دموکراسی کشور را منسجم و یکپارچه نگاه می‌دارد.»

به نظر، چهره‌اش هنگام خروج من نگران بود. «بینکی»، از این که تو را به خطر بیاندازم سخت بی‌زارم. در صورت استیصال بیشتر ممکن است دوباره تو را دستگیر کنند. از همان ابتدا با این مشکل کلنجار رفته‌ام. اما بعد به هزاران نفر دیگری فکر می‌کنم که به خاطر آرمان ما شلاق می‌خورند و شکنجه می‌شوند.

به سرعت گفتم: «بابا لطفاً، می‌دانم به‌عنوان يك پدر نگران دخترت هستی. اما برای من شما بیشتر از يك پدر هستی. شما همچنین رهبر سیاسی من هستید، همان‌طور که رهبر سیاسی هزاران نفری که رنج می‌برند.»

پشت سرم گفتم: «بینکی مراقب باش. به نواحی قبیله‌ای می‌روی. فراموش نکن که تا چه حد متعصب هستند. گاهی اوقات هنگام صحبت روسری از روی سرت سُر می‌خورد. حواست باشد که آن را دوباره روی سرت بیندازی.»

به او اطمینان دادم: «مراقبم بابا»

شنیدم که گفت: «موفق باشی، بینکی»

ویکتوریا همراه من به ایالت مرزی شمال غرب و نواحی قبیله‌ای که از غرب با افغانستان و از شمال با چین هم مرز هستند، آمد. یاسمین نیز مرا همراهی کرد، عملی شجاعانه برای دختری که تحت مراقبت‌های سنتی يك خانواده پاکستانی رشد یافته بود. هرگز شبی را به دور از خانه سپری نکرده بود تا اینکه يك شب من از او تقاضا کردم در فلشمن تا دیر وقت بماند. مادر بزرگش با بی‌میلی موافقت کرده بود، نه به خاطر خطر

از جانب حکومت، بلکه به این دلیل که سنت اجازه نمی داد که دختری مجرد شب را خارج از خانه سپری کند. اما وحشیگری حکومت در مورد خانواده نیازی، مانند خانواده های دیگر، به اوج خود رسیده بود. علی رغم در پی داشتن هزینه سنگین، خانواده نیازی اصرار داشتند که من در کنار آنها بمانم و در يك فضای خانوادگی به سر برم تا اینکه در هتل اقامت کنم. در اقدام متقابل این خانواده مدام آزر و اذیت شدند. به علت عدم پرداخت مالیات، پرونده حبس اموال مؤدی علیه آنان تشکیل دادند. کوجه مقابل منزلشان پر از اتومبیل های اطلاعاتی بود که خانم نیازی را تا بلزر و بچه ها را تا مدرسه تعقیب می کردند. مأموران اطلاعاتی رد بیماران دکتر نیازی را گرفتند تا جایی که تعداد بیمارانش عملاً به صفر رسید.

همراه پار هیوان محلی PPP به «مردان» (Mardan) که زمانی مرکز تمدن بودیسم قندهار بود، به ابوت آباد (Abbotabad) یکی از پایگاه های سابق انگلیس، به پيشاور، مرکز شهر مرزی شمال غرب که دیوارهای آجری رنگش قرن ها جلوی هجوم مردم آسیای مرکزی را گرفته بود؛ سفر کردیم. در هر توقف در ایالت مرزی و نواحی قبیله ای خود مختار که تحت قوانین سخت پاتانها؛ گرفتن انتقام در لای هر بی حرمتی و عدم میهمان نوازی جایز بود سخنرانی داشتم. لغات بدون هیچ تلاشی از قلبم سرزیر می شدند. رو به جمعیتی که ظاهرش همانند کوهستان مجاور، خیبر (Khyber) زمخت و نخر اشیده بود فریاد زدم: «پاتانها به خاطر اعتقادشان به حفظ شرافت و آبرو مشهور هستند. پدرم تنها برای حفظ شرافت خود نمی جنگد، بلکه برای حفظ شرافت کشورمان است. به سوات (Swat) رفتیم با آن شالیزارهای سرسبزش و به کهات (Kohat) که باد نمک رالز زمین های نمکی ناهموار آن به حرکت در می آورد. به زبان اردو برایشان حرف می زدم، زبان پشتوی محلی را نمی دانستم، اما پاتانها همه سر ایا گوش بودند. همچنین به عنوان يك زن هیچگونه مقاومتی در مقابل صورت نگرفت، حتی در چنین نواحی که زنان قبیله به شدت تحت مراقبت بودند. رنج و بندختی پاکستان، گرفتاری خانوادهام، گرفتاری همه خانواده ها، فراتر از مرزهای جنسیت رفته بود. مردم به زبان پشتو فریاد می زدند: «راشا بی نظیر. راشا». خوش آمدی، خوش آمدی بی نظیر. خوش آمدی!

«آفرین» پدرم به استقبال آمد، مقابل در سلولش ایستاده بود و برایم کف می زد،

وقتی برای مدت کوتاهی قبل از سفر به پنجاب به راولپندی باز گشتم.

صدها نفر از فعالان PPP در خانه یکی از رهبران حزب در لاهور جمع شدند تا سخنانم را بشنوند. علی رغم مجازات‌های شدید، از ایشار و از خود گذشتگی کارکنان حزب ذره‌ای کاسته نشده بود. یکی از طرفداران PPP گفت: «این محاکمه غیر عادلانه است. مقابل بلز داشت‌ها ایستادگی می‌کنیم. ضیاء قبل از این که بتواند حکم اعدام را اجرا کند، باید همه ما را بازداشت کند.» در سارگودا (Sargodha) مکانی که هنوز تحت سلطه زمین‌دلران فتودال بود، جمعیت بیشتری حاضر شده بودند. جریان تنیدی به راه افتاده بود، اما حکومت در پی تخریب آن بود. تعداد بسیار زیادی از حامیان PPP زمان کوتاهی پس از عزیمت من از سارگودا دستگیر شدند، از جمله میزبان من، تنها به جرم این که خانه‌اش را در اختیار من گذاشته بود، به همین دلیل به یک سال زندان با اعمال شاقه و مجبور به پرداخت جریمه ۱۰۰ هزار روپیه‌ای یا ۱۰ هزار دلاری شد.

برخی اعضای حزب می‌گفتند: «حکومت بسیار عصبانی است. اکنون نباید سفر خود به مولتان را ادامه دهیم.» دیگران پاسخ می‌دادند: «باید وقتی شور و احساسات بالاست، دستگیر شویم.» بحث به همین شکل ادامه داشت. «اگر اکنون کمی عقب‌نشینی کنیم، بعداً وقت بیشتری برای رفتن به مکان‌های دیگر و ملاقات افراد بیشتری را خواهیم داشت. دومین راه حل پیروز شد و من برای مدت کوتاهی به کراچی باز گشتم تا پاسخگوی اتهام دیگری از جانب حکومت باشم. در این فاصله، تعهد مردم به دموکراسی به لوج خود رسیده بود. یکی پس از دیگری مردان در شهرهای مختلف خود را به آتش می‌کشیدند. در مخالفت بنیادین علیه سرنوشت قابل مشاهده رهبران خود را قربانی می‌کردند. هنگام تماشای عکس‌هایشان در مساوات شو که شدم، دو نفر از آن‌ها را قبلاً ملاقات کرده بودم. یکی از آنان، عزیز، چند ماه قبل با درخواست ساده‌ای از من به فلشمن آمده بود؛ یک عکس با او بیندازم. اگر چه خسته بودم، اما قبول کرده بودم، و هنگامی که خواندم زندم‌زنده خود را سوزانده است، خوشحال شدم که این کار کوچک را برایش انجام داده بودم.

نفر دیگر، یک مسیحی به نام پرویز یعقوب، اولین کسی که خودش را فدا کرد، مدت کوتاهی پس از بلز داشت پدوم در سپتامبر ۱۹۷۷ با درخواست عاجزانه‌ای به سراغم آمد. قصد داشت هواپیمایی را برپا بد و مسافران آن را گروگان بگیرد، تا حکومت را

مجبور کند که پدرم را آزاد کند. به او گفتم: «باید این کار را کنی. ممکن است افراد بی گناهی کشته شوند. در این صورت با آدمکش های بی قانون حکومت فرقی نخواهی داشت. باید با منش خود با آنها بجنگیم نه اینکه متوسل به رفتار و خط مشی آنان شویم.» اکنون بزرگترین از خود گذشتگی را انجام داده بود، خودش را در لاهور کشته بود.

زندگی پرویز را مردمی که برای خاموش کردن شعله های آتش شتافتند، می توانستند نجات دهند اما مأموران حکومت نظامی از نزدیک شدن مردم به او جلوگیری کردند. می خواستند مردم زجر کشیدن او را تماشا کنند تا دیگر طرفداران بوتو فکر انجام چنین کاری را از سر بیرون کنند. اما تنها خشم و عصبانیت شدت یافت. چند هفته بعد، ۵ نفر دیگر خود را سوزاندند تا زندگی نخست وزیر منتخب خود را نجات دهند.

در یادداشتی برای سخنرانی آینده در مولتان نوشتم: «حکومت ادعا می کند، آنها که خود را سوزاندند از حزب پول گرفته بودند. آیا قیمتی برای زندگی انسان می توان تعیین نمود؟ خیر. این مردان ایده آل گرایانی بودند که وفاداریشان به دموکراسی و شرافت فراتر از دردهای خودشان رفته بود. ما به آنها ادای احترام می کنیم.» هرگز فرصت انجام این سخنرانی را به دست نیاوردم.

۴ اکتبر ۱۹۷۸. فرودگاه مولتان

پرواز کراچی به مولتان به منظور ادامه سفرمان به پنجاب مدام به تأخیر می افتد. من و یاسمین رأس ساعت ۷ بامداد به فرودگاه می رسیم. هواپیما تا ظهر حرکت نخواهد کرد. وقتی به مولتان می رسیم، متوجه چرایی آن می شویم. به جای هدایت هواپیما به سمت ترمینال، آن را به انتهای باند پرواز هدایت می کنند و هواپیما توسط کامیون ها و جیب های لرتشی به سرعت محاصره می شود.

دو مرد لباس شخصی وارد هواپیما می شوند و می پرسند: «خانم بی نظیر بوتو کجا نشسته است؟»

همانقدر به سمت من اشاره می کند.

می گویند: «با ما بیایید»

«به چه دلیلی؟»

«هیچ سؤالی پرسید.»

وقتی من و یاسمین از پله‌ها پایین می‌آیم، هواپیمای کوچکی را همان نزدیکی می‌بینیم. افسران به من می‌گویند: «تو سوار سسنا (Cessna) شو. او همین جا می‌ماند.»
به یاسمین نگاه می‌کنم. چشمانش از حلقه بیرون زده‌اند. این دختر جوان در این شهر غریب تنها و بی‌کس است. خدا می‌داند که چه اتفاقی برایش روی خواهد داد.
«سگ‌ها!» بنیاد گرایان و مأموران حکومت نظامی زنانی را که در سراسر پاکستان برای اولین بار حریم خانه‌هایشان را ترک کرده‌اند - تا علیه بازداشت پدرم، بازداشت مادر، بازداشت همسران و پسران خود و اکنون دخترهایشان تظاهرات کنند - این گونه خطاب می‌کردند. یاسمین نیز نگران من است. (خدا با ما است)

به پلیس می‌گویم: «من بدون او هیچ جا نمی‌روم.»

با اخم می‌گویند: «سوار هواپیما شو.»

دست یاسمین را محکم گرفتم و گفتم: «سوار نمی‌شوم.»

به طرزی باور نکردنی به طرفم آمدند، مرا گرفتند و شروع به کشیدنم روی باند پرواز کردند. با فریاد به یاسمین گفتم «یاسمین نگذار تو را با خود ببرند.» و یاسمین سعی می‌کند که خود را به من برساند.

در حالی که مسافران هواپیمایی که تازه از آن پیاده شده بودیم، بهت زده ما را می‌نگرند، من و یاسمین را روی محوطه سیمانی می‌کشانند. شلواریم پاره می‌شود. پوست پاهایم خراش برمی‌آید و دلرد و خون از آن جاری می‌شود. یاسمین جیغ می‌زند. اما نمی‌گذریم که ما را از هم جدا کنند. بی‌سیم پلیس روی پله‌های هواپیمای سسنا ترق ترق می‌کند. طبق معمول، مطمئن نیستند که چه کار کنند و کسب دستور می‌کنند. وقتی حواس پلیس‌ها پرت است، من و یاسمین با عجله وارد هواپیمای کوچک سه سر نشینه می‌شویم. خلبان به اطلاع پلیس می‌رساند که اگر به سرعت هواپیما پرواز نکند، تاریکی هوا فرود را غیرممکن می‌کند. فرود در کجا؟ ما نمی‌دانیم. فرمانده سپاه مولتان وقتی پیام خلبان به او مخابره می‌شود، بسیار خشمگین می‌شود. به پلیس دستور می‌دهد که به ما اجازه رفتن دهد، اما هنوز هواپیما روی باند پرواز نشسته است.

خلبان به آرامی به پلیس می‌گوید: «از ساعت ۷ صبح تا الآن چیزی نخورده‌ام.»
فوراً برایش یک بسته ناهار می‌آورند. وقتی در حال پرواز هستیم، او برمی‌گردد - شنیده

است که فرمانده سپاه در خواست ما را برای آب رد کرده است. آن را به ما می دهد. می گوید: «من خورده ام، این را برای شما گرفته ام.»

۵ ساعت بعد در لولپندی فرود می آییم. فقط می دانم که آن «پیندی» (Pindi) است چون یکی از پلیس ها را که برای بردنم از هواپیما می آید، تشخیص می دهم. حداقل یاسمین در خانه است. وقتی باز حمت به طرف در می روم، خلبان به طرفم بر می گردد. هنوز نگرانی را در چهره مهرپانش می توانم ببینم، اشک در چشمانش حلقه می زند. می گوید: «من از اهالی سند هستم.» همان يك كلمه کافی بود. همه چیز بود.

وقتی به خانه رسیدم، مادرم که دهمین ماه بازداشت خود را در خانه می گذراند، بسیار خوشحال شد. گفت: «چه اتفاق خوشایندی» فکر کرد برای ملاقات رفته ام. وقتی لباس های پاره ام را دید چشمانش گشاد شد و گفت: «اوه، فهمیدم» صدایش ضعیف می شود. دوباره هر دویمان بازداشت شدیم.

به برادرم میر که به آمریکا رفته بود تا از سازمان ملل درخواست کند فشار بیشتری به حکومت وارد آورد، نامه ای نوشتم. بابا از من خواسته تا يك سری نکات برای تو بنویسم. او توصیه می کند، نه اینکه انتقاد کند. بنابراین؛

۱. میر باید از همه ظن و گمان ها خود را دور نگه دارد. این جا مطبوعات گفته اند که تو در لندن بسیار و لخرجی می کنی که البته بابا می داند این گونه نیست، اما به تو یاد آوری می کنم که زندگی شخصی ات باید بسیار دور اندیشانه باشد. هیچ فیلمی، هیچ گونه و لخرجی نباید صورت پذیرد که در غیر این صورت مردم خواهند گفت که تو مشغول خوشگذرانی هستی، در حالی که پدرت در سلول مرگ رنج و سختی می کشد.

۲. اصلاً مصاحبه نکن، کاملاً از اسرائیل و هند دوری کن. مصاحبه ات با يك روزنامه هندی در این جا بد تعبیر شده است. اصلاً دوست نداشتیم چنین نامه ای را برای میر بنویسم: می دانستم که چقدر سخت مشغول کار است. اتومبیل MGB کوچک مرا فروخته بود و پول آن را صرف هزینه چاپ دفاع پدرم در لندن کرده بود. او با اعضای خارجی دولت ملاقات هایی داشت، آنان او را ملاقات می کردند و تظاهرات پاکستانی های ساکن لندن را در اعتراض به حکم پدرم هدایت می کردند. ای کاش می توانستیم در کنار هم مبارزه کنیم، اما هیچ راهی برای او و شاه نواز، که هر دویشان ترك تحصیل کرده بودند تا

مبارزه خارج از کشور را هدایت کنند، وجود نداشت که بتوانند بدون دستگیری به پاکستان برگردند. همه بایستی به تنهایی مبارزه می کردیم.

۱۸ دسامبر ۱۹۷۸. دیوان عالی، راولپندی

صحن دادگاه پر از مردمی بود که مشتاق يك نظر دیدن نخست وزیرشان بودند. پس از مبارزه ای طولانی، وکلای پدیرم توانستند حق حضور پدیرم در دیوان عالی برای دفاع از خودش را به دست آورند. سالن دادگاه تنها ظرفیت ۱۰۰ نفر را داشت. مدت چهار روز خطابه پدیرم ۳۰۰ تا ۴۰۰ نفر به زور وارد دادگاه شدند، روی رادیاتورهای می نشیستند، در راهروها ازدحام می کردند و روی قفسه کتاب های قانون در جایگاه وکیل مدافع مقابل هیئت قضات می نشیستند. هزاران نفری که از ورودشان جلوگیری شد بیرون پشت سنگرها منتظر بودند تا رسیدن پدیرم درون پلیس رأس ساعت ۹ بامداد و بازگشت وی به زندان در هنگام ظهر را تماشا کنند.

به شدت می خواستم که در آنجا حضور می یافتم، اما در بازداشت بودم و درخواست برای اخذ اجازه حضور پذیرفته نشد. اما دادگاه مادیرم را در نوامبر تقریباً پس از يك سال بازداشت آزاد کرده بود، بنابراین لو می توانست برود. «لورس» مستخدم مخصوص پدیرم نیز مجوز ورود به دادگاه را گرفته بود. همچنین خانم نیازی و یاسمین و ویکتوریا و آمینا. بعدها، ویکتوریا کتابی در مورد مصیبت پدیرم با نام: «بو تو: محاکمه و اعدام» می نویسد. که به نظر من باید اسم آن را قتل قضای می گذاشتند.

مادیرم گفت خطابه پدیرم عالی بوده است. در چهار روزی که دادگاه به او فرصت داده بود، پدیرم همه اتهامات مربوط به همدستی در پرونده قتل را تکذیب کرده بود، ناهماهنگی ها و تناقضات سخنان شاهدان در محاکمه لاهور را ذکر کرده بود؛ این اتهام که او فقط اسماً مسلمان است را تکذیب کرده بود، اتهامات مبنی بر این که او شخصاً در انتخابات تقلب کرده بود را نیز رد نمود. گفت: «من مسئول تك تك فکرها و عقایدی که در اذهان مقامات و غیر مقامات دره حاصلخیز سند متولد می شود، نیستم. پدیرم در سخنرانی فی البداهه و بدون یادداشت خود بار دیگر با خرد و فن بیان جمعیت افسوس شده را جادو کرد.

گفت: «هرکسی از گوشت و خون است روزی این دنیا را ترك خواهد گفت. من

زندگی را برای زندگی نمی خواهم، من به دنبال عدالتم... مسئله اثبات بی گناهی من نیست؛ بلکه مسئله این است که دادستان باید پرونده اش را فراتر از شك منطقی به اثبات برساند. من می خواهم بی گناهی ام ثابت شود، نه به خاطر شخص ذوالفقار علی بوتو. خواستار اثبات آن هستم برای توجه بیشتر که این پرونده يك بی عدالتی عجیب است.

حتی با در نظر گرفتن شرایطی که پدرم را در آن نگه داشته بودند، عملکرد پدرم به مراتب عالی تر می نمود. لرتش شبها او را به شکل ایستاده بیدار نگه داشته بود. پیشتر از ۶ ماه خورشید را ندیده بود، و به مدت ۵۲ روز بدون خوردن آب تازه در سلول مرگ نگه داشته شده بود. لورنگ پریده و ضعیف بود، مادرم گفت، اما به نظر با ادامه خطابه اش قدرتش بیشتر می شد. لو در سالن دادگاه اعتراف کرده بود: «کمی سرگیجه دارم. نمی توانم خود را با شتاب مردم هماهنگ کنم.» به اطرافش و به مردم که به هم چسبیده بودند، نگاه کرد و با خنده گفت: «بله، دیدن مردم خوشایند است.»

مردم حاضر در سالن دادگاه به احترام او هنگام ورود و خروجش می ایستادند. و لو اصرار داشت که مثل همیشه مقابل مردم حاضر شود، نخست وزیر آراسته و شیک پوش پاکستان. لورس لباسهایی که او خواسته بود را از کلیفتون ۷۰ آورده بود و لوروز لول با کت و شلواری دست دوز، پیراهنی ابریشمین و کراوات، با دستمالی رنگی در جیبش در دادگاه حاضر شده بود. تنها گشادی شلوارش بیانگر مقلد و زنی بود که از دست داده بود. ابتدا مقامات به او اجازه دادند که آزادانه از راهروی مرکزی عبور کند و وارد سالن دادگاه شود. اما وقتی دیدند که مردم چگونه دست خود را دراز می کنند تا با او دست دهند و او چگونه جواب اولین محبت ابراز شده را با خنده و دست دادن به آنها می دهد، نگهبانان امنیتی را به صورت ممانعی انسانی اطراف او تشکیل دادند. در سه روز دیگر حضورش، وی را درون حلقه محکم ۶ نیروی امنیتی که دستانشان را به هم قفل کرده بودند، نگه داشتند.

درخواست استیناف ۲۳ دسامبر تکمیل شد. من و مادرم درخواست کردیم که ۲۵ دسامبر، روز تولد محمد علی جناح، بنیانگذار پاکستان، پدرم را ملاقات کنیم. این درخواست پذیرفته نشد. به ما اجازه داده نشد تا او را روز سال نو یا ۵ روز بعد یعنی در روز تولد ۵۱ سالگی اش ملاقات کنیم.

فوریه، ۱۹۷۹، حکم دیوان عالی اعلام شد. پارای چهار به سه. حکم اعدام تأیید شد.

من و مادرم مدتی کوتاه پس از اعلام حکم، یعنی ساعت ۱۱ بامداد از آن مطلع شدیم. از هیئت قضات ضیاء تنها امید يك معجزه را داشتیم. اما چهار قاضی پنججایی که از قلب نظامی کشور بودند. دو تن از آنان به طور موقت تعیین شده بودند و تصدی آنان پس از صدور حکم توسط حکومت تأیید شده بود. از حکم دادگاه نخستین حمایت کرده بودند، در حالی که سه نفر دیگر که از قضات لرشد ایالت‌های اقلیت بودند، حکم اعدام را رد کرده بودند. حقیقت حکم اعدام پدرو باعث شد که از نظر جسمی بیمار شوم.

مادرم داشت آماده رفتن به یکی از ملاقات‌های منظم روزهای سه شنبه می‌شد که مأموران حکومت نظامی به خانه اجاره‌ای ما با حکم بازداشت او وارد شدند. اما مادرم مانع آنها شد. قبل از آن که متوجه شوند که چه اتفاقی دارد می‌افتد، مادرم با عجله از در بیرون رفت و سوار جگوار تندروی خود شد. مادرم به نگهبانان که اطراف خانه که من از زمان دستگیری ام در مولتان در آن بازداشت شده بودم، مستقر شده بودند، فرمان داد: «دروازه را باز کنید.» آنان که نمی‌دانستند حکم بازداشت برای مادرم نیز صادر شده است، اطاعت کرده بودند. مادرم با سرعت زیاد به سمت زندان مرکزی رولپندی راند، جیب‌های لرتش را پشت سر گذاشته بود. مقامات زندان چون منتظر وی بودند، در را باز کردند.

از دروازه فولادی عبور کرد. سپس يك در دیگر. او فقط جلوتر از اجرایی شدن حکم بازداشتش بود، که به موجب آن اجازه ملاقاتش لغو می‌شد. با عجله مسیر را ادامه داد. محوطه داخلی دادگاه درست مقابل او بود. به آرامی از میان چادرهای لرتش و اسلحه‌خانه که اطراف محل اسارت پدرو را محاصره کرده بودند، عبور کرد. سرانجام آخرین در باز شد.

پدرو در سلول مرگ بود. موفق شد قبل از این که مقامات زندان و پلیس او را دستگیر کنند، به پدرو بگوید: «درخواست استیناف رد شد.» وقتی به خانه بازگشت، چهره‌اش به نحو فوق العاده‌ای آرام بود. به من گفت: «موفق شدم. نمی‌خواستم خشنودی مفراط در به اطلاع رساندن حکم به او را به آنان دهم.» بار دیگر هر دوی ما را حبس کردند، تنها يك هفته فرصت داشتیم تا در اعتراض به حکم پدرو استیناف دهیم.

در فلشمن و کلای پدرو بی‌وقفه روی تجدید نظر دادخواست کار می‌کردند. آنان

۳ رو نوشت از حکم ۱۵۰۰ صفحه‌ای دیوان عالی که بیش از ۵۰۰ صفحه آن را انور الحق نوشته بود، خواسته بودند.

به هر طریقی بود، تیم دفاع موفق شد تا دستگاه فتوکپی خودش را تهیه کند و آن را به فلشمن انتقال دهد. کار بسیار خطرناکی بود. از آغاز سال، حکومت فروش ماشین‌های تحریر و دستگاههای فتوکپی را به عنوان کالای تجاری محدود کرده بود تا PPP و دیگر سازمانهای سیاسی نتوانند از این تجهیزات به منظور چاپ نوشته‌های مخفی و زیرزمینی استفاده کنند. فقط استفاده از ماشین تحریر یا دستگاه فتوکپی عملی «ضدحکومت» تعبیر می‌شد، در این حال هر کس هر نوع تجهیزات جدی را به ما می‌فروخت، خطر دستگیری را به جان می‌خرید.

به همراه مادرم در اسلام آباد زندانی بودیم، حس می‌کردم در کابوسی بی‌پایان گیر افتاده‌ام. بازداشت‌های سراسری دیگری به دنبال اعلام حکومت دیوان عالی آغاز گشت. مدلس و دانشگاهها تعطیل شدند. ضیاء هر نوع آشوب و فتنه‌ای را در نطفه خفه می‌کرد. هر شورشی را قبل از گسترش آن در هم می‌شکست.

سرکوب‌ها از جانب حکومت اثری فلج‌کننده بر مردم داشت. وقتی خطر و فشار روحی بیش از حد می‌شود، مردم فقط به نجات خود می‌اندیشند و از اصل ماجرا فاصله می‌گیرند. خاموشی ضامن امنیت است. به بی‌تفاوتی پناه می‌برند. از ترس این که مبادا خود قربانی شوند، به هیچ کاری دست نمی‌زنند.

اما من چندان خوش شانس نبودم. نمی‌توانستم از شتاب بی‌وقفه نزدیکی به مرگ پدرم فاصله بگیرم. وقتی به آینه نگاه کردم، خود را نشناختم. از شدت فشار عصبی صورتم قرمز و پر از جوش شده بود. آنقدر لاغر شده بودم که چانه، فك و ابروهایم بیرون زده بود. گونه‌هایم فرورفته بودند، پوستم به شدت شل شده بود.

سعی کردم کمی ورزش کنم، هر روز صبح در جابه‌مالت ۱۵ دقیقه می‌دویدم. اما تمرکز خود را از دست می‌دادم و نمی‌ایستادم. اگر فقط می‌توانستم بخوابم. اما نمی‌توانستم. ماما یک قرص والیوم (Valium) به من داد. دو گرم خوردم، اما باز نمی‌توانستم بخوابم، در ذهنم آشوبی به پا شده بود. مادرم پیشنهاد داد: «آتیوان (Ativan) را امتحان کن.» این یکی مرا به گریه انداخت. به جای آن موگادان (Mogadon) را امتحان کردم. هیچ‌کدام اثر نداشت.

۱۲ فوریه ۱۹۷۹ اردوگاه پلیس سیهالا

صبح مأموران آمدند تا به من و مامان بگویند که می خواهند ما را به يك اردوگاه آموزش در سیهالا که در چند مایلی زندان پدروم در راولپنڈی قرار داشت، منتقل کنند. به ساختمانی متروکه که دور تا دور آن سیم خاردار کشیده بودند و در بالای تپه‌ای بی آب و علف قرار داشت، ما را بردند. هیچ چیزی در اختیار ما گذاشته بودند، نه پتویی، نه غذایی. هیچ چیز. ابراهیم و بشیر دو تالز کارکنان خانه‌مان در امرتسلی، مجبور بودند هر روز مسیر طولانی‌ای را برای تهیه مواد خوراکی بروند و برگردند.

۱۳ فوریه ۱۹۷۹. وکلا نوشتن دادخواست‌شان را رأس ساعت ۵ بامداد، صبح روزی که باید آن را به دادگاه تحویل می‌دادند، تمام کردند. دادگاه حکم اعدام پدروم را به حالت تعلیق در آورد تا دادخواست مورد بررسی قرار گیرد. ۲۴ فوریه رسیدگی به پرونده آغاز شد. در این فاصله درخواست‌ها برای عفو، يك بلر دیگر از سران کشورهای مختلف به طرف پاکستان سرلژیبر شد. ضیاء در حالی که درخواست‌ها از جانب سران را چیزی جز «فعالیت اتحادیه تجاری» قلمداد نمی‌کرد با تمسخر گفت: «همه رجال سیاسی برای نجات يك دوست سیاستمدار درخواست می‌کنند، اما تعداد نه چندان زیادی از غیر سیاسی‌ها درخواست عفو کرده‌اند.»

اوایل ماه مارس از سیهالا به ملاقات پدروم رفتم. نمی‌دانم چگونه ادامه می‌داد. پدروم پس از اعلام حکم اعدامش از درمان خودداری می‌کرد، مصرف هر دارویی را متوقف کرده بود. خوردن غذا را نیز متوقف کرده بود، نه تنها به خاطر درد لثه‌ها و دندان‌هایش بلکه در اعتراض به انجام درمان. اکنون فقط در سلول نگه داشته می‌شد و نمی‌توانست از توالت فرنگی‌ای که مأموران زندان برایش در سلول کناری کار گذاشته بودند استفاده کند. طبق معمول منتظر دیدار او بودند، حتی در آن روز خیلی بیشتر، چون می‌خواستیم غافلگیرش کنیم. قبل از آخرین دستگیری مادرم، او به کراچی رفته بود و هپی، سگ پدروم را با خود آورده بود تا هنگام بازداشت در کنارم باشد. عاشق هپی بودم. همه ما عاشق هپی، سگ سفید پشمالوی دورگه‌ای که خواهرم به پدروم داده بود، بودیم. وقتی به همراه هپی که زیر کت پنهانش کرده بود، به زندان مرکزی راولپنڈی رسیدم، در گوش هپی زمزمه کرد: «حالا ساکت باش.»

در اولین منطقه بازرسی در کمال خوش شانسی فهمیدم که سرپرست زندان آنجا حضور ندارد. سرهنگ رفیع، رئیس نیرویی که داخل زندان نگهبانی می داد و کسی که همواره مشغول دیده بانی همه رفت و آمدها بود، نیز حضور نداشت. خوشبختانه پلیس زنی که مرا بازرسی کرد، مخالفتی نکرد. یکی از آنان با دلسوزی گفت: «به ما دستور داده نشده که از ورود سگ جلوگیری کنیم.» وارد آخرین حصار زندان شدم. به هیبی گفتم: «برو اورا پیدا کن» و او را رها کردم.

هیبی دماغش را روی زمین گذاشت و از يك سلول به سلول دیگر خیز برداشت. صدای پارس او را هنگام یافتن پدر بسیار غافلگیر شده ام، شنیدم. وقتی به آنان ملحق شدم، پدرم گفت: «چقدر سگ ها وفادار تر از انسان ها هستند.» مقامات زندان وقتی از وجود سگ مطلع شدند، بسیار عصبانی شدند. دیگر هرگز به هیبی اجازه داده نشد تا پدرم را ببیند. اما حداقل توانستم برای لحظه ای خاطره زمانی که يك خانواده عادی بودیم را به یاد بیاورم: يك مادر، پدر و چهار فرزند که زیر يك سقف، به همراه سگ ها و گربه های باغ زندگی می کردند.

هفته های آغازین مارس، وکلای ماسیلی از دلایل برای تجدید نظر را به دادگاه سرلنیر ساختند. بزرگی مسئولیت همه آنان را از پا در آورده بود. وقتی اوایل ماه مارس من و مامانم در سیهالا خبر عصرگاهی BBC را دنبال می کردیم، شنیدیم که غلام علی ممان یکی از اعضای تیم دفاع پدرم و یکی از وکلای بسیار محترم پاکستانی پشت میزی در فلشمن دچار حمله قلبی شده و در گذشته است. «الله، یا الله» این چیزی بود که وی طبق گزارش رسیده هنگام دیکته کردن آنچه قرار بود آخرین حمله قانونی او به حکم اکثریت دیوان عالی شود، گفته بود. شخص دیگری قربانی حکومت نظامی شده بود. رادیو را خاموش کردیم. آیا حرفی برای گفتن مانده بود؟

۲۳ مارس، همزمان با سالگرد روزی که بنیانگذار پاکستان محمد علی جناح آن را روز تثبیت يك دولت مسلمان مستقل خوانده بود، ضیاء اعلام کرد که در پاییز انتخابات برگزار می کند. روز بعد دیوان عالی حکم خود را اعلام کرد. اگر چه دادخواست پدرم رد شده بود، دادگاه به اتفاق آرا صلاح دانسته بود که حکم اعدام به حبس ابد تخفیف یابد. بار دیگر، بارقه های امید تابیدن گرفت. اکنون همه چیز در دستن ضیاء بود.

هفت روز. تنها هفت روز باقی بود که يك نفر، هر کسی، بتواند ضیاء را راضی کند که پدرو را به طرف مرگ نفرستد. ضیاء دلایل بسیاری برای نابودی پدرو داشت. حکمی دوگانه، به ویژه حکمی چنین نزدیک چهار به سه، همانند حکم پدرو، هرگز در پاکستان منجر به صدور حکم اعدام نشده بود. هیچ دولتی در طول تاریخ قضای حکم متفق القول عالیترین مرجع قضایی کشور را برای تخفیف مجازات مرگ زیر پا گذاشته بود. و نیز هیچ کس در طول تاریخ شبه قاره به دلیل توطئه در انجام قتل به مرگ محکوم نشده بود.

از جانب کشورهای خارجی نیز فشار زیادی روی ضیاء اعمال می شد. پیام های سران کشورهای دیگر دوباره سرزیر شده بود. کالاهان (Callaghan) نخست وزیر انگلستان برای بار سوم درخواست عفو کرده بود. عربستان سعودی، مقرر بنیاد گرایان اسلامی، دوباره درخواست کرده بود، حتی این بار کارتر رئیس جمهوری آمریکا نیز درخواست عفو کرده بود. اما ضیاء جوابی نمی داد. دقایق به سمت فرجام پدرو سپری می شدند.

هیچ روزی را برای اجرای حکم تعیین نکرده بودند و همین مسئله امیدی دروغین به مردم داده بود. هیچ کس نمی خواست چیزی را که پدرو از همان ابتدا می دانست را قبول کند، همه ترجیح می دادند به حکم متفق القول دادگاه و قول های ضیاء به دولت های مسلمان برای تخفیف مجازات اعدام به حبس ابد فکر کنند. درخواست از جانب پدرو یا هر يك از خویشاوندان نزدیکش، ضیاء همچنین این مسئله را روشن کرده بود، موجب حفظ آبروی او و تخفیف مجازات می شد. اما پدرو که مدت ها قبل قطعیت مرگ خود را پذیرفته بود، همچنان امتناع می کرد. پدرو مصرانه می گفت: «هیچ مرد بی گناهی برای جرمی که هرگز مرتکب آن نشده، تقاضای بخشش نمی کند.» او همچنین دادن درخواست برای همه ما را ممنوع کرده بود. به هر حال، بزرگترین خواهرش، یکی از عمه هایم که در حیدرآباد زندگی می کرد، راهی شد و درخواست داد، وی دادخواست خود را يك ساعت زودتر از زمان اتمام مهلت به در خانه ضیاء برد. اما ضیاء هنوز جوابی نداده بود.

نشانه ها پیش از پیش تهدید آمیز می شدند. در زندان مرکزی راولپندی، اثاث های کهنه و فلاکت بار سلول پدرو از جمله تختش را از آنجا بردند. پدرو مجبور بود روی زمین بخوابد. آنان حتی تیغ اصلاح او را با خود بردند، پدرو را که همواره صورت خود را

برق می انداخت، پاته ریشی سفید رنگ رها کردند. او بیمار و بسیار ضعیف شده بود. در سیهالا، حکم بازداشت دیگری را برایم آوردند که ۱۵ روز دیگر مرا محدود می کرد به این دلیل که ممکن است به سیاست های آشوبگر ایانه بیشتری متوسل شوم و سبب ایجاد تهدید جدی برای صلح و آرامش شوم.

هیچکس نمی دانست چه زوی خواهد داد. آیا ضیاء علی رغم محکومیت جهانی و صلاح دادگاه عمل می کرد و پدرم را اعدام می نمود؟ اگر چنین بود، چه وقت؟ پاسخ آن با کمال تأسف روز سوم آوریل روشن شد، وقتی من و مادرم را بردند تا برای آخرین بار ملاقاتش کنیم.

یاسمین! یاسمین! می خواهند امشب لورا بکشند!

آمینا! تو هم بیا امشب! امشب!

و کلا دادخواست دیگری تنظیم کردند. آمینا به کراچی پرواز کرد تا به همراه حافظ لاخو (Hafiz Lakho) یکی از وکلای پدرم آن راه دادگاه ارائه دهد. رئیس دفتر از قبول آن خودداری کرد. دادخواست را به قضات تحویل دهید. رئیس دفتر ثبت به آنان گفته بود، اما قاضی ها نیز آن را قبول نمی کردند. حتی یک قاضی از در پشتی دادگاه فرار کرد تا آنها را نبیند. آمینا و لاخو به خانه شخصی قاضی لرشدر رفتند و دم در تقاضای ورود کردند. قاضی آنان را پذیرفت. آمینا با قلبی شکسته به اسلام آباد برگشت.

سوم آوریل ۱۹۷۹. تیک. تیک. مأموران حکومت نظامی گورستان خانوادگی ما را محاصره کرده اند، همه راه های ارتباطی به قرهی خدا بخش (Garhe Khuda Bakhsh) را بسته اند. آمینا مستقیم از فرودگاه به خانه نیازی می رود، نمی خواهد تنها باشد. تیک. تیک. دکتر نیازی پشت سر هم پشت تلفن می گوید: «امشب است.» در حالی که یاسمین و آمینا ساکت اما بیقرار در خانه تلریک دراز کشیده اند. تیک. تیک.

یک کامیون لرتش صبح زود به سرعت از زندان مرکزی راولپنڈی خارج می شود. اندکی بعد، یاسمین صدای هواپیمایی را می شنود که از آسمان اسلام آباد عبور می کند، سعی می کند به خود بقبولاند که هواپیمای متعلق به یکی از رهبران عرب است که به زندان رفته و می خواهد پدرم را نجات دهد. اما هواپیمایی که او صدایش را می شنود، همان هواپیمایی است که جسد پدرم را به خانه به لارکانا می برد.

فصل هفتم

آزادی از المرتضی

رویاری دموکراسی با حکومت نظامی

همزمان با نزدیک شدن سالگرد پدرم در چهارم آوریل ۱۹۸۰، مردم به سمت المرتضی هجوم می آورند تا بر سر قبر پدرم در قرهی خدابخش بروند. اکنون در ششمین ماه اسارت من و مادرم، از حکومت درخواست می کنیم که اجازه دهد بر سر مزار او رویم، اما می دالم که این اجازه داده نخواهد شد. حکومت بسیار نگران هر گونه تظاهرات دسته جمعی برای حفظ خاطره پدرم و حمایت از PPP بود و بنابراین راههای منتهی به روستای اجدادی ما را تا شعاع صد مایلی بسته بود.

مهم نبود که حکومت چند تنگ به سمت مردم نشانه می گیرد، روح پدرم هنوز ضیاء را آزلی می داد. پدرم در طول زندگی اش به عنوان يك سیاستمدار و انسانی دوراندیش همواره مورد تحسین بود. با مرگش در اذهان حامیانش تا مقام يك شهید و برای برخی تا درجه يك قدیس ارتقا یافته بود. هیچ نیروی دیگری در يك کشور مسلمان قوی تر از این دو موضوع نیست.

معجزاتی از گورستانی که پدرم در آن دفن بود و در ده مایلی المرتضی قرار داشت، گزارش می شود. پسری فلج شفا گرفته است. زنی نازا پسری را به دنیا آورده است. از زمان اعدام پدرم، هزاران نفر برای زیارت راهی قبرستان خانوادگی ما می شوند تا

يك گلبرگ گل رز یا يك تکه از گل قبر پدرم را روی زبان خود بگذارند و نماز بخوانند. مدیران محلی تابلویی که نشان دهنده گورستان دور افتاده در بیابان است را از بین برده اند. اما مردم هنوز می آیند.

پلیس و گشتی های ارتش آنان را آزار و اذیت می کردند، اسم شان را می پرسیدند، اگر با ماشین آمده بودند شماره ماشین را یادداشت می کردند و اگر پیاده آمده بودند، نشانی منزل شان را می نوشتند. اغلب غذای آنان را مصادره می کردند و تنگ های آبی را که با خود آورده بودند، می شکستند. اما مردم هنوز می آیند، عکس های قاب شده پدرم و دسته های گل رز و گل همیشه بهار را روی قبرش در بیابان می گذارند.

هشت روز پس از سالگرد مرگ پدرم، سرانجام دادگاه رسیدگی اعتراض ما به بازداشتمان را در کراچی آغاز می کند. وقتی وکیل مان می گوید که من نامه ای در اعتراض به بی احترامی فرمانده افتخار و در زمان ملاقات بر نامریزی شده صنم يك ماه قبل نوشته ام، وکیل مدافع ادعا می کند که هیچ اطلاعی از آن نداشته است. اما من رسید امضا شده زندانبان را دارم، و وکیل تقاضای مرخصی يك روزه می کند تا بتوانم این مدرک را فراهم کنیم. جلوگیری از رساندن يك نامه به دادگاه اهانت بزرگی است و شش ماه زندان را به همراه دارد. آنان می دانند که من آن مدرک را دارم. مقامات باید برای جلوگیری از این اهانت کاری صورت دهند.

همان شب من و مادرم به طور غیرمنتظره ای آزاد می شویم. دیگر هرگز آن زندانبان را ندیدم. بعدها شنیدم که جلوی ارتقای درجه او را گرفتند و برای تشبیه او را از سمتش تنزل دادند.

آزادی. اما کسی چه می دانست تا کی. مادرم پس از رهایی از المرتضی در کراچی ماند و من به راولپنڈی پرواز کردم تا در جریان تحولات شش ماه اسارت مان قرار گیرم. درد گوشم تقریباً در طول پرواز غیر قابل تحمل بود، به ویژه هنگام فرود به «پنڈی». وقتی صبح روز بعد در خانه یاسمین از خواب بیدار شدم، رو بالشتی پر از چرك و خون متعفن بود. دوستانم با عجله مرا به بیمارستان رساندند. پزشك در اتاق لورژانس پس از شستشوی گوشم گفت: «خیلی خوش شانس بودید. فشار هوا در داخل هواپیما سبب شده که عفونت بیرون بیفتد. ممکن بود عفونت به داخل گوش برگردد و باعث آسیب شدید شود.»

نمی فهمیدم. ابتدا پزشك حكومت در المر ترضی به کنایه گفته بود که تصور می کنم در گوشم احساس درد دارم، سپس مرا متهم به سوراخ کردن آن کرده بود. اکنون این پزشك، پس از گفتن این که چقدر خوش شانس هستم، به سادگی یادداشتی به من داد که در آن توصیه شده بود هر دو هفته یکبار گوشم توسط پزشکم در کراچی معاینه شود. آیا این دکترها واقعاً نالایق بودند یا به عمد، شرایط مرا نادیده می گرفتند. هیچ کس به من نگفت که عفونت شدید گوش دارم که به تدریج استخوان های ظریف گوش میانی را از بین می برد. همین عامل بود که باعث ناشنوایی موقتم می شد. بدون عمل جراحی، بعداً فهمیدم که التهاب مزمن می توانست منتهی به ناشنوایی دائمی و حتی فلج بخشهایی از صورتم شود. اما به من چیزی در این مورد گفته نشد.

وقتی به کراچی باز گشتم، مادرم خیلی نگران شد. اصرار کرد: «به حکومت نامه ای بنویس و اجازه بگیر که برای معاینه به خارج از کشور بروی. سلامتی تو ربطی به مسائل سیاسی ندارد.» نامه ای برای حکومت نوشتم. جوابی به دستمان نرسید. می خواستند ما را جایی نگه دارند که همواره زیر نظر داشته باشند.

اتومبیل های اطلاعاتی ارتش بیست و چهار ساعته بیرون کلیفتون ۷۰ پارک بودند، هر وقت من یا مادرم از خانه خارج می شدیم، تعقیبمان می کردند. هر کس به خانه وارد می شد، از او عکس می گرفتند و شماره پلاک اتومبیل اش را یادداشت می کردند. خطوط تلفن را کنترل می کردند. گاهی صدای تقی شنیده می شد. اغلب اوقات نیز خط قطع بود. وقتی کمی بهتر شدم، مادرم پیشنهاد کرد: «چرا به لارکانا نمی روی تا به اوضاع مالی مزارع رسیدگی کنی؟ در طول دو سال گذشته هیچ کس قادر نبوده که به حساب ها رسیدگی کند.»

مأموران اطلاعاتی هنگام بازگشتم به لارکانا برای دیدن مسئولان مزرعه و بررسی گزارش های مربوط به کاشت و برداشت دست از تعقیبم برداشتند. اصلاً نمی دانستم که باید منتظر چه چیزی باشم یا حتی دنبال چه چیزی بگردم. همیشه پدر و برادرانم به کار زمین ها رسیدگی کرده بودند.

هنگام بررسی دفاتر اغلب فکر می کردم به زمان هشت سالگی ام برگشته ام و به همراه «بابو» پیشخدمت منزل مشغول سرو و کله زدن با حساب های خانگی هستم. اما

همین که حداقل چیزی ملموس وجود داشت که به آن مشغول شوم و برای مدت کوتاهی هم که شده دوران بی پایان ذهن پریشانم را فراموش کنم، مایه آرامش بود. هر صبح قبل از این که گرمای خورشید تابستان غیر قابل تحمل شود، با اتومبیل جیب در باغ‌های گواو (Guava) و مزروع برنج و نیشکر می‌گشتم تا خود را با وظایف جدید وفق دهم. با کفش ورزشی و بایک روسری یا یک کلاه حصیری برای محافظت در مقابل آفتاب سوزان در زمین‌های گشتم تا با سیستم کانال‌های آبیاری که از چاه‌های زیرزمینی تغذیه می‌شد، آشنا شوم، به کاشت تابستانی برنج و پنبه کمک کنم، تا طرز کاشت نیشکر و مشکلات مربوط به آب گرفتن و نحوه تقسیم آن را مورد بررسی قرار دهم، تلاش و کوشش بدنی مایه آرامش بود.

کشاورزان اجاره‌دار، مدیران و حسابداران، از این که یکی از افراد خانواده بوتورا بین خود داشتند، آسوده خاطر شده بودند. یکی از آنها گفت: «قدم مالک طلاست. اکنون شما اینجا هستید و کار و بار ما رونق خواهد گرفت. دیگر یتیم نیستیم.»

عاشق کار روی زمین‌ها بودم. اما هنوز کار کردن یک زن در کنار مردان در لارکانا طبیعی نبود. زنان در مناطق روستایی بسیار سنت‌گرا بودند و خیلی کم بدون پوشیدن چادر از خانه خارج می‌شدند و اصلاً رانندگی نمی‌کردند. اما من چاره‌ای نداشتم. هیچیک از مردان خانواده در پاکستان باقی نمانده بودند. پدرم مرده بود و برادرانم که به محض ورود به پاکستان دستگیر می‌شدند، در افغانستان زندگی می‌کردند. بنابراین هر صبح سر زمین‌ها می‌رفتم و بر می‌گشتم. در زندگی ما دیگر جایی برای سنت باقی نمانده بود.

به نحوی فراتر از جنسیت رفته بودم. هیچکس نبود که نداند شرایط مرا مجبور کرده بود که از قالب خانواده‌های زمین‌دار که متعصبانه از زنان جوان محافظت می‌کردند و به ندرت به آنان اجازه می‌دادند که بدون همراهی یک مرد از فامیل از خانه خارج شوند، بیرون بیایم. سنت مایه گوید که زنان شرافت خانواده هستند. به منظور حفظ شرافتشان، و محافظت از خودشان، خانواده آنان را در پرده، پشت چهار دیواری و در شرایط ویژه‌ای نگاه می‌دارد.

همه‌هایم. چهار دختر پسر بزرگم از ازدواج اولش، بخشی از این سنت بودند. در نبود پسر عموهای درجه یک یا دو مناسب، آنان تسلیم زندگی در پرده، پشت چهار دیواری

خانه‌شان در حیدرآباد شده بودند. آنان از مقام بالایی در خانواده برخوردار بودند، چون همه مردم دلیل عدم ازدواج آنها را درک می‌کردند. و آنان همواره به نظر خوشحال و راضی بودند، و هرگز با نوع دیگری از زندگی آشنا نبودند. مادرم اغلب هنگام بازگشت از ملاقاتشان می‌گفت: «هیچ چین و چروک و نگرانی که حاصل دغدغه خاطر باشد در چهره‌شان وجود ندارد.»

از نظر من این نوع زندگی بسیار خسته‌کننده بود، اما عمه‌هایم به نظر به اندازه کافی شاد و خوشحال بودند. به اندازه لازم برای خواندن قرآن مجید عربی بلد بودند، به کار آشپزی نظارت می‌کردند، ترشی هویج و گوشت شیرین خوشمزه درست می‌کردند، خیاطی می‌کردند و بافتنی می‌بافتند. برای ورزش، اطراف حیاط پیاده روی می‌کردند. هر از گاهی پارچه فروش مخفیانه توپ پارچه‌های جدید را نزدیک دیوارها برای آنان می‌گذاشت تا از بین آنها انتخاب کنند. آنان نسل قدیمی بودند و من نسل جدید.

بعد از ظهرها در المرتضی، جلساتی با نمایندگان دانش آموزشی و دیگر ملاقات‌کنندگان داشتم که خبرهایی از افرادی که هنوز در زندان بودند و گزارش‌هایی از مقاومت در مقابل سلطه نظامی برایم می‌آوردند. فهرست اسامی افرادی را که باید در زندان ملاقات می‌کردیم و خانواده‌هایی که باید برای تسلی‌شان می‌رفتیم، تنظیم می‌کردیم. سرانجام بعد از ظهرها وقت و آزادی داشتیم تا سایبان مناسبی برای قبر پدرم سفارش دهیم و به درخواست مادرم برای جایگزین کردن پنجره‌های چوبی کهنه با شیشه در المرتضی جامه عمل بپوشانیم. مادرم زمان تحریک نیروی روزانه که هنگام ماه‌های طولانی اسارت در المرتضی تجربه کردیم، گفته بود: «ترجیح می‌دهم بیرون را ببینم تا اینکه خنک شوم. کسی چه می‌داند که دوباره چه وقت بازداشت خواهیم شد؟ باید همواره آماده بود.»

همچنین خودم را پرتاب شده درون سنت شرقی نا آشنا یافتیم. به عنوان تنها بوتویی که آن اطراف بود، روستاییان ناخودآگاه مرا بزرگشان قلمداد می‌کردند و به محوطه کلیه کاهگلی که کنار زمین‌ها بود، می‌آمدند تا من اختلافات و مشکلاتشان را حل و فصل کنم. آثار به جای مانده از دوران زمین‌داری که رعیت تحت نفوذ مالک بود، همچنان وجود داشت. شرایط قضاوت نیز همچون قبل بوده و تغییر نکرده بود. اگرچه به طور حتم رئیس قبیله بوتو نبودم، مردم به هر ترتیب به آمدن نزد من اصرار داشتند.

فضاوت در پاکستان بسیار کند، بسیار دور و بیش از حد گران بود و امری بسیار فاسد تلقی می شد که نباید مردم خود را برای رسیدن به حقوق مربوط به زحمت بیندازند. پلیس به دستگیری مردم برای «پول توجیبی» و آزاد کردن آنان در ازای پرداخت رشوه شهرت داشت. مردم بیشتر ترجیح می دادند که به سراغ ریش سفیدان یا قضاوت توسط بزرگ خانوادگی که می شناسند، بروند. اما، پس از هشت سال زندگی در غرب تازه می فهمیدم که در مورد ظرایف زندگی روستایی هیچ دانشی ندارم.

يك روز صبح وقتی در حیاط روی تخت طنابی نشسته بودم، مرد بی دندانی گفت: «پسر عموی من چهار سال قبل پسر مرا اگشته است. قضاوت رای عموی بزرگ شما این بود که من با اولین دختری که در این خانواده متولد می شود، ازدواج کنم. اکنون این دختر اینجاست. ببینیدش. اما او اکنون دخترش را به من نمی دهد.»

دخترك هشت ساله ای را دیدم که پشت پدرش می لرزید. پدرش با عصبانیت گفت: «وقتی دخترم به دنیا آمد، او هیچ حرفی نزد. فکر کردم به خاطر جرمی که سالها پیش صورت گرفته است، ما را بخشیده است. اگر می دانستم که او قصد دارد دخترم را مطالبه کند، فکر دیگری را دنبال می کردم. اما اکنون ما در حال تنظیم ازدواج او با خانواده ای دیگر هستیم و آنها او را می خواهند. ما قول او را به دیگران داده ایم. چگونه زیر قول خود بزنیم؟»

لذ فکر این دختر كوچك که بر سرش چانه می زدند به لرزه افتادم. سرنوشت زنان در نواحی روستایی همواره خوشایند نبود. تعداد بسیار کمی از آنان در زندگی خود حق انتخاب داشتند یا اصلاً از آنها پرسیده می شد که چه می خواهند. به پسر مرد گفتم: «تو این دختر را به دست نخواهی آورد، به جای خسارت می توانی يك گاو یا ۲۰ هزار روپیه بگیری. قضاوت من این است. باید قبل از این که این دختر را با شخص دیگری نامزد کنند، ادعای خود را مطرح می کردی.» يك گاو در ازای يك دختر - در مشاجرات مربوط به انتقال زنان در راد کلیف هرگز يك تساوی این چنینی ای حاصل نشده بود. اما این جا پاکستان بود. پسر مرد خشمگین بود و هنگام ترك آنجا بلند بلند غرغر می کرد.

قضاوت من روز بعد به يك فاجعه تبدیل شد. مردی در مقابلم فریاد زد: «زنم را ربوده اند.» پدر زنش به جوار و جنجال دامن زد: «آسمان بر سرمان خراب شده است.

زندگی مان به آخر رسیده است. بچه‌های دخترم تمام روز را برای مادرشان گریه می‌کنند. باید به ما کمک کنی تا او را بر گردانیم.»

در حالی که برای آن زن نگران بودم، پرسیدم: «به چه کسی مظنون هستید؟» وقتی گفتند، شخصی را به روستا فرستادم تا با بزرگان روستا مذاکره کند. زن جوان با موفقیت بر گردانده شد. و او بسیار خشمگین بود.

«نمی‌خواهم با شوهرم زندگی کنم. من عاشق فرد دیگری هستم.» این پیامی بود که او برایم فرستاد. «این سومین باری است که فرار کرده‌ام و آنها مرا بر گردانده‌اند. فکر می‌کردم به عنوان يك زن مرادرك و با من همدردی خواهی کرد.»

انگشت به دهان ماندم. آیا کسی غیر از من می‌دانست که تنها راه يك زن برای ترك شوهرش در قوانین سفت و سخت سنن قبیله‌ای ر بوده شدن بود؟ يك زن ناراضی نمی‌تواند به اختیار خود برود. بیچاره این زن جوان، بعداً فهمیدم، هرگز موفق به فرار دوباره نشده. دوباره بر خورد سنت‌های قبیله‌ای و تساوی ارزش‌های انسانی و انتخاب آزاد را درك کردم. همچنین شکاف بین پاکستان دموکرات و پاکستان تحت سلطه نظامی بیشتر می‌شد. وقتی مشغول حل و فصل اختلافات در زمین‌های لارکانا بودم، دادگاه‌های نظامی‌ای که ضیاء در هر ایالت برپا کرده بود، به سرپرستی يك قاضی محلی و دو افسر که تعلیمات حقوقی نداشتند، بیشتر و بیشتر حکم اعدام و حبس ابد صادر می‌کردند. بی‌عدالتی در دادگاه‌های فوری نظامی به شدت افزایش می‌یافت، دادگاه‌هایی که در آن يك افسر تعلیم ندیده شهادت را می‌شنید و به يك سال زندان با اعمال شاقه و ۱۵ ضربه شلاق در دم حکم می‌کرد. قضاوتی که من می‌کردم لازم الاجرا نبود و اختلافات را می‌توانستند به دادگاه ببرند، اما متهمان دادگاه نظامی اجازه داشتن وکیل و حق ارائه دادخواست نداشتند. تنها از طریق رشوه دادن به افسر مسئول به نرخ ۱۰ هزار روپیه و سپس ۱۰۰ دلار، قربانی می‌توانست خود را از مجازات در دم نجات دهد. طناب حکومت نظامی تنگ‌تر می‌شد.

حکم شماره ۷۷ حکومت نظامی، ۲۷ می، ۱۹۸۰: صلاحیت دادگاه‌های مدنی در جرایمی مثل خیانت و اقدام به براندازی اعضای نیروهای مسلح به دادگاه‌های نظامی انتقال می‌یابد. مجازات‌ها عبارتند از: مرگ یا از طریق اعدام یا از طریق تازیانه و

حبس ابد.

حکم شماره ۷۸ حکومت نظامی: مدت دوازده ماه زندان بدون محاکمه زندانیان سیاسی دوباره تکرار می‌شود، اما با تعریفی جدید. دیگر اصلاً نیاز نیست به افرادی که در خانه‌هایشان یا در خیابانها دستگیر می‌شوند، توضیحی داده شود. این حکم می‌گوید: «دلایل یا علل بازداشت... به هیچ کس گفته نخواهد شد.» حکم بازداشت می‌تواند تا هر زمانی که مقامات حکومت نظامی احساس کنند که اوضاع آرام است، ادامه پیدا کند. اکنون هر کسی، در هر جایی ممکن است بازداشت شود، بدون داشتن حق ارائه دادخواست، به اتهامی که لز آن بی اطلاع است، و برای مدت نامعلومی نگه داشته خواهد شد.

۱۹ ژوئن. یک گروه از وکلا با هدف خاتمه بخشیدن به این حکم‌های جدید و برگزری انتخابات به منظور بازگرداندن دولت به سلطه غیر نظامی در لاهور تشکیل شد. ۸۶ وکیل را کتک زدند و بازداشت کردند. دوازده نفر دیگر نیز میان گروهی بودند که ماه آگوست در کراچی برای درخواست احیای قانون اساسی ۱۹۷۳ دستگیر شدند. حکومت دانشجویان و رهبران اتحادیه‌های تجاری را در حکومت وحشت به نظر به پایان خود از سر راه بر می‌داشت.

وقتی تابستان به کراچی بازگشتم، مادرم هشدار داد که خیلی مراقب باشم. اما حکومت اصلاً خطر نمی‌کرد. وقتی برای شرکت در مراسم عروسی یکی از دوستان خانوادگی در ماه آگوست به کراچی رفتیم، پلیس اطراف هتل ما را محاصره کرد و ما را از ایالت پنجاب اسکورت کرد. پلیس ما را تا فرودگاه بانیره‌های مسلح اسکورت و ما را سوار هواپیمای کراچی کرد.

آشکار بود که سه سال پس از کودتا و اعمال حکومت نظامی ضیاء هنوز قادر نبود به زور کتک مردم را مطیع کنید یا حمایت آنان را به دست بیاورد. در عوض موقعیت خود را از دست می‌داد. تقریباً ضیاء از هیچ نوع حمایت سیاسی برخوردار نبود. تنها کنترل نظامی را در دست داشت. حتی اعضای PNA، ائتلاف رجال سیاسی که در انتخابات ۱۹۷۷ مخالف پدرم و PPP بودند و برخی از آنان بعداً وزیرای ضیاء شده بودند، به ضیاء پشت می‌کردند. وقتی ۶ ماه پس از مرگ پدرم ضیاء وزارتخانه‌های آنان را از دور خارج

کرد و فعالیت همه احزاب سیاسی را ممنوع کرد، اعضای PNA خود را در برهوت سیاسی عاطل و باطل یافتند.

در نتیجه، مدتی بعد از بازداشت من و مادر در المر ترضی در اکتبر ۱۹۷۹، برخی از اعضای PNA پیشنهاد داده بودند تا با PPP علیه ضیاء همکاری کنند. سپس ما از پیشرفت‌های آنان، به عنوان یک طرفند سیاسی با هدف سلطه بر حکومت نظامی استفاده کرده بودیم. آنان در واقع به ضیاء می‌گفتند: «اگر ما را به عنوان وزیر نمی‌خواهید ما هم به PPP ملحق خواهیم شد.» اکنون، پاییز ۱۹۸۰، فتح باب از جانب دشمن دیرین ما یعنی PNA دوباره آغاز شد. این دفعه باید آنها را جدی می‌گرفتیم.

تا امید از ایجاد یک پایگاه سیاسی، ضیاء و اندک حامیان باقی مانده‌اش به رشوه متوسل می‌شدند. هر روز گزارش‌هایی از اقدامات ضیاء برای اغفال و فریب به گوش می‌رسید. به دوکی (Dhoki) پسر یکی از رهبران فقیر PPP که در یک مغازه دو چرخه‌فروشی کار می‌کرد و هر روز دو روپیه مزد می‌گرفت، پیشنهاد ۱۰۰۰ روپیه دادند تا حزب را ترک کند و به اتحادیه مسلمانان، یکی از جناح‌های PNA که هنوز از ضیاء حمایت می‌کرد، ملحق شود. ضیاء خودش به یکی از اعضای PPP که به اندازه غلام مصطفی جاتوی (Ghulam Mustafa Jatoi) قدر تعند بود و فرماندار ایالت سند و یکی از وزرای سابق بود پیشنهاد نخست‌وزیری - که به نظر قابل قبول بود - داد. خطر بزرگ سازماندهی مجدد سیاسی به رهبری ضیاء وجود داشت، با فریب مردم به این که راه حل غیر نظامی چاره حکومت نظامی تنفر آمیز ضیاء است.

مادر در سپتامبر بعد از پیشنهاد نخست‌وزیری به جاتوی به من گفت: «باید قبل از این که ضیاء از ما پیشی بگیرد، ما از او پیشی بگیریم. درست است که از فکرش هم متنفر هستیم، شاید باید وسیله‌های کسب خبر PNA را به طرف خود جذب کنیم. نباید مخالفت علیه ضیاء متفرق باشد.»

ابتدا از انجام این کار متنفر بودم. با مخالفت گفتم: «این کار میان رهبران حزب آشوب به پا خواهد کرد. چگونه می‌توانیم فراموش کنیم که این PNA بود که همان ابتدا به PPP اتهام تقلب در انتخابات را وارد کرد. این PNA بود که راه را برای کودتای ارتش هموار کرد؟ وقتی ضیاء با بار اعدام کرد، آنان وزرای او بودند.»

مامان گفت: «اما آیا چاره دیگری نیز داریم؟ امروز جاتوی. فردا افراد دیگر. وقتی شرایط ایده آل خود به خود به وجود نمی آیند، مجبور هستیم که با واقعیت‌های زشت کنار بیاییم.»

مادرم سی و اندی از اعضای کمیته اجرایی مرکزی PPP را برای شرکت در جلسه‌ای مخفیانه دعوت کرد. می دانستیم که خطر بزرگی می کنیم. اجتماعات سیاسی ممنوع شده بودند. اما اگر همین طور ساکت می نشستیم و کاری نمی کردیم در حقیقت به پذیرش حکومت تن داده بودیم. جلسه، مثل بقیه جلسات، در کلیفتن ۷۰ برگزار شد. رهبران از مکان‌های بسیار دور مانند ایالت مرزی شمال غرب و بلوچستان آمدند. و همان طور که انتظار می رفت، بحث و مجادله تلخ بود.

یکی از اعضا که از ایالت سند بود گفت: «PNA قاتل اند، قاتل. اگر امروز با آنان وارد معامله شویم، آن وقت چه اعتباری وجود دارد که فردا مجبور به معامله با ضیاء به طور مستقیم نشویم؟»

شیخ رشید یکی از اعضای سالخورده حزب که مارکسیست نیز بود، اعتراض کرد: «اما مائو تسه تونگ (Mao Tse-Tung) هم هنگام تجاوز ژاپن به چین با شیانگ کای شیک (Chiang KaiShek) وارد همکاری شد. اگر بتوانیم بر اساس مصالح ملی با هم همکاری کنیم» من می گویم که باید با PNA همکاری کنیم.

به همین ترتیب بحث شدت گرفت. پیشنهاد دادم: «قبول داریم که آنها همه فرصت طلب و منفعت طلب هستند. اما آیا چاره دیگری نیز داریم؟ می توانیم بنشینیم و منتظر بمانیم تا ابتکار عمل را از کف دهیم یا این که تلخی همکاری با PNA را بپذیریم و به این ترتیب خود ابتکار عمل را به دست گیریم. من پیشنهاد می کنم که با PNA سازش کنیم و بدون اینکه هویت‌های حزبی خودمان را کنار بگذاریم، اتحادی با آنان تشکیل دهیم.»

سرانجام پس از هفت ساعت، واقع گرایی غلبه یافت و هر يك از ما با اکراه توافق کردیم که به فتح باب PNA پاسخ دهیم. بنیان MRD جنبش احیاء دموکراسی، شکل گرفت.

مادرم گفت: «باید هر دوی ما دوباره هم زمان به زندان بیفتیم، بنابراین تو زندگی آرام و بی سر و صدایی را در پیش بگیر. به این ترتیب یکی از ما می تواند خارج از زندان

بماند و حزب را رهبری کند.»

با اکراه قبول کردم. اما تا حدی نیز آسوده خاطر شده بودم. گرچه تشکیل MRD از نظر منطقی سیاسی درست می نمود، هنوز پذیرش اتحاد با دشمنان سابق پدرم برایم دشوار بود. رهبران دو حزب سابقاً مخالف، آشکاراً مذاکره با PPP و یکدیگر را سخت و دشوار یافتند. از آنجا که سران احزاب کاملاً مخالف به شدت به یکدیگر مظنون بودند، در جلسات مقدماتی به طور مستقیم مذاکره نمی کردند بلکه فقط از طریق مأموران مخفی با یکدیگر گفتگو داشتند.

این جریان به وسیله تلخی بسیاری از مشاجرات در این ائتلاف نوپا و متزلزل، به ویژه در خصوص متن منشور پیشنهادی MRD پیچیده تر شد: این که آیا در انتخابات سال ۱۹۷۷ تقلب شده بود یا خیر و اینکه در توضیح مرگ پدرم از واژه اعدام استفاده شود یا از واژه ترور. چهار ماه، از اکتبر ۱۹۸۰ تا فوریه ۱۹۸۱، طول کشید تا بن بست شکسته شود و پیش نویس موافقت نامه بین ده حزب تنظیم گردد، یک موافقت نامه متزلزل و بی ثبات.

حزب اتحاد مسلمان به رهبری محمد خان جونجو (Mohammed Khan Junejo) که قریباً بود نماینده و سفیر تام الاختیار ضیاء در کشور چین شود، لحظه آخر به ما پشت کرد. سرانجام شب پنجم فوریه ۱۹۸۱ دیگر رهبران و نمایندگان احزاب رو در رو برای اولین بار یکدیگر را در کلیفتون ۷۰ ملاقات کردند.

به دشمنان سابق پدرم که اکنون در خانه اش نشسته اند تا یک معامله سیاسی با بیوه او، رئیس PPP و دخترش ترتیب دهند، نگاه کردم. سیاست عجب پیشه غربی است. نصرالله خان (Nasrullah Khan) رهبر حزب دموکراتیک پاکستان که کلاه فینه بر سر گذاشته بود، سمت راست مادرم نشسته بود. مقابلم کاسوری نشسته بود. نماینده صورت گوشه‌تالوی تحریک استقلال میانه روی اصغر خان، رهبران ریشدار حزب مذهبی جماعت العلماء اسلام طرف دیگر اتاق بودند؛ یک طرف دیگر فاتح باب (Fatehyab) رئیس حزب چپ گرا و کوچک مزدور، با پیراهن سفید آهار زده گشاد و شلوار تنگ نشسته بود. در مجموع بیست نفر در اتاق حضور داشتند که بیشتر آنان از اعضای سابق PNA بودند. مدام به خود یادآوری می کردم که هدف برکناری ضیاء بود، این هدف بود که

علی رغم نظرات متفاد و تمان سبب شد ائتلاف سیاسی ای تشکیل دهیم که ضیاء را مجبور به برگزاری انتخابات کنیم. اما بسیار دشوار بود.

دود سیگار و خشم و عصبانیت از میان دیوارهای قاب بندی شده با مخمل و چلچراغ‌ها در اتاق پذیرایی بر می‌خاست، جلسه آنقدر طولانی شد که مجبور شدیم ادامه آن را به صبح موکول کنیم. در یک مرحله یکی از رهبران سابق PNA سعی کرد نقش حزب خودش را در آشوب و پلواوی ۱۹۷۷ موجه جلوه دهد. از انتقاد تلویحی به PPP این جا در خانه مان شگفت زده شدم.

بالحن سردی گفتم: «همه ما این جا جمع شده‌ایم تا در خصوص تشکیل یک ائتلاف برای برقراری دموکراسی گفتگو کنیم، نه این که در مورد نظر شما درباره ما یا نظر ما درباره شما بحث کنیم.»

نصرالله خان در حالی که سعی می‌کرد هر دوی ما را آرام کند، گفت: «بله باید به آینده فکر کنیم نه به گذشته.»

هنوز برایم خیلی سخت بود که بنشینم و ببینم این رجال سیاسی در فتنان‌های چینی پدرم قهوه می‌نوشند، روی کاناپه او می‌نشینند، از تلفن او برای تماس‌های هیجان‌زده با دوستان خود در سراسر کشور استفاده می‌کنند تا بگویند: «من در کلیفتون ۷۰ هستم! آره، جدی می‌گویم. خانه آقای بوتو!»

یاسمین، آمینا و سمیه مدام از من تقاضای کردند که آرام باشم. سمیه گفت: «آنها به سراغ شما آمده‌اند. همین تأییدی بر قدرت PPP است.»

آمینا اضافه کرد: «تو خودت خواستی این ائتلاف را تشکیل دهی. این کار از نظر سیاسی منطقی است، بنابراین باید سختی‌های آن را نیز به جان بخری.»

خشم خود را فرو خوردم، درست مثل دیگر سران که سرانجام، یکی پس از دیگری، منشوری را که همه احزاب را متحد می‌کرد، امضا کردند. و به این ترتیب در تاریخ ۹ فوریه ۱۹۸۱، جنبش احیاء دموکراسی متولد شد.

خبر امضای منشور MRD که از BBC پخش شد، سراسر پاکستان را به هیجان آورد. این خبر سبب تقویت روحی مردم شد و باعث شد بسیاری آن را به عنوان نشانه‌ای برای آغاز اعتراض علیه بی‌عدالتی‌های حکومت نظامی تعبیر کنند. دانش‌آموزان در

ایالت مرزی اولین کسانی بودند که به خیابان‌ها ریختند. فوراً ضیاء برای من و مادرم حکم اختطاری فرستاد تا از ملاقات ما با زندانیان سیاسی جلوگیری کند.

نارضایتی‌ها خیلی زود به سند و پنجاب رسید، اساتید دانشگاه‌ها، وکلا و پزشکان به جنبش اعتراض آمیز رو به افزایش ملحق شدند. تظاهرات دانشجویی بیشتری در مولتان، بهوالپور، شیکوپورا، کوئته سرکوب شدند. رانندگان تاکسی، مغازه‌داران و تاجران خرده‌پا زمزمه می‌کردند: «خدایا برای MRD شکر ت. دوران ضیاء بالاخره به سر رسیده است. آشپز ما از بازار کراچی آمد تا به ما گزارش دهد که: «حتی قصاب‌ها نیز منتظر دستور MRD و آماده اعتصاب هستند.»

ضیاء می‌دانست که در مخمصه افتاده است. همه دانشگاه‌ها در سراسر کشور را تعطیل کرد و جلسات بیش از ۵ نفر را ممنوع کرد. اما تظاهرات ادامه یافت، که مجله تایم آنها را «جدیدترین موج مخالفت علیه ژنرال ضیاء» خواند.

قرار بود جلسه مخفیانه MRD در ۲۷ فوریه در لاهور تشکیل شود. ضیاء به سرعت واکنش نشان داد و بسیاری از سران MRD را در تاریخ ۲۱ فوریه دستگیر کرد. برای دیگر اعضای MRD و PPP حکم‌های منع ورود به پنجاب صادر شد. حکمی که برای من از جانب فرماندار پنجاب صادر شده بود به این شرح بود: «... ورود شما به پنجاب بر هم زننده نظم و امنیت عمومی است و لذا به عنوان مداخله غیرقانونی در حکم عمومی و همچنین منافع عمومی قلمداد می‌شود.»

مادرم توافقی که با هم در مورد محدود کردن فعالیت سیاسی ام کرده بودیم، جدی گرفت. قاطعانه گفت: در حال حاضر نباید هیچ نوع فعالیت سیاسی داشته باشی. اگر من دستگیر شدم، تو باید رهبری را به عهده گیری. اوضاع بحرانی می‌شد، سرنگونی ضیاء نزدیک بود، و من زیر محدودیت‌هایی طاققت شده بودم. قرعه به نام مادرم افتاد تا در جلسه مخفیانه MRD در لاهور شرکت کند. پلیس تمام مسیرهای ورودی به شهر را بسته بود و همه ماشین‌ها را بازرسی می‌کرد. هنوز تعداد بسیار زیادی از اعضای MRD باید از راه‌های غیرمستقیم برای شرکت در جلسه سفر می‌کردند. مادرم از طریق قطار و در لباس مبدل پیرزنی چادر به سر به همراه نوه‌اش، پسر ۱۳ ساله یکی از کارکنان خانه رفت. پلیس به آن جا حمله کرد و همه اعضا از جمله مادرم را دستگیر کرد و او را

به کراچی فرستاد. MRD در لاهور اعلام کرد: «لز ضیاء می خواهیم که فوراً کناره گیری کند و در صورت نادیده گرفتن این درخواست حکومت نظامی توسط خواسته مقاومت ناپذیر مردم نادیده گرفته خواهد شد.»

MRD، ۲۳ مارس را به عنوان روز موعود برای برگزاری اعتصاب‌ها و تظاهرات در سراسر پاکستان اعلام کرد. هنگام اعتصاب، برخی از اعضای انجمن منتخب انتخابات محلی ۱۹۷۹ توافق کردند که استعفا دهند و استعفای ضیاء را نیز خواستار شوند. شمارش معکوس برای سرنگونی ضیاء و بازگشت دولت غیر نظامی به پاکستان آغاز شده بود. سرانجام تیک تیک ساعت برای ضیاء آغاز گشته بود.

۲ مارس ۱۹۸۱. وقتی تلفن زنگ می‌زند، در اتاق نشیمن کلیفتون ۷۰ کناریک گروه از کارکنان حزب نشسته‌ام. ابراهیم خان نماینده روترز در کراچی است.

از من پرسید: «واکنش شما نسبت به این خبر چیست؟»

«چه خبری؟»

«یکی از هواپیماهای خطوط بین‌المللی پاکستان رپوده شده است.»

شگفت زده پرسیدم: «توسط چه کسی؟» تاکنون سابقه نداشته که یک هواپیمای

PIA رپوده شود.

می‌گویند: «هنوز هیچ کس نمی‌داند. هیچ کس هیچ چیز نمی‌داند، اینکه

هواپیمایان که هستند، هواپیمارا کجا می‌برند، یا این که اصلاً چه می‌خواهند. من سعی

می‌کنم که خبری به دست آورم و شمارا در جریان بگذارم. اما ممکن است واکنش خود

را برایم توضیح دهید؟»

به طور خودکار می‌گویم: «رپودن از هر نوعی که باشد بد است، چه رپودن یک

انسان و چه رپودن یک هواپیما.» وقتی گوشی را قطع می‌کنم، اعضای PPP به من نگاه

می‌کنند.

می‌گویم: «یکی از هواپیماهای ما را رپوده‌اند. این همه چیزی است که از آن

اطلاع دارم.»